بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه: باکن، جان، ۱۸۷۵ - ۱۹۴۰م.، Buchan, John
عنوان و نام پدیدآور: سی و نه پله [کتاب]/ نوشته جان بوکان؛ ترجمه جواد میرکریمی.
وضعیت ویراست: [ویراست؟].
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۳۹۳.
فروست: داستان‌های خارجی. داستان‌های پلیسی- جنایی.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۶۵۰-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فاپا
یادداشت: چاپ هفتم: ۱۴۰۳.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: میرکریمی، جواد، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۹ س۹۴ب/PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۰۰۲۰۵

داستان‌های خارجی

سی و نه پله

جان بوکان
ترجمهٔ جواد میرکریمی

سی و نه پله

جان بوکان
ترجمهٔ جواد میرکریمی

چاپ هفتم ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

چاپ وصحافی: باقری ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همه حقوق محفوظ است.

فهرست

مقدمهٔ مترجم..... ۹
۱. مردی که فدا شد..... ۱۱
۲. شیرفروش به مسافرت می‌رود..... ۲۱
۳. ماجرای مهمانخانه‌دار شاعرپیشه..... ۳۳
۴. ماجرای نامزد حزب رادیکال..... ۵۱
۵. ماجرای کارگر عینکی..... ۶۹
۶. ماجرای زمین‌شناس طاس..... ۸۱
۷. ماهیگیر مرموز..... ۱۰۱
۸. سنگ سیاه..... ۱۱۱
۹. سی و نه پله..... ۱۲۳
۱۰. بازی ساحلی..... ۱۳۳

جان بوکـان در ۱۸۷۵ متولـد شـد. او سیاسـتمدار و وکیـل دعـاوی بـود و بـه‌عـلاوه رمـان‌نـویس، روزنامـه‌نگـار و بیوگرافی‌نویس نیز بود. در دوران جنگ جهانی اول نماینـدهٔ انگلستان در فرانسه بود. در ۱۹۲۷ بـه نماینـدگی مجلـس انتخاب شد.

در ۱۹۳۵ از طرف پادشاه انگلیس به سمت فرمانـداری کـل کانادا منصوب شد. از کارهای مهـم او تـألیف تـاریخ جنـگ جهانی اول در بیست و چهار جلد می‌باشـد. جـان بوکـان در ۱۹۴۰ درگذشت.

مقدمهٔ مترجم

جان بوکان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم انگلیس است که علاوه بر یک رمان‌نویس زبردست، بیوگرافی‌نویس، تاریخ‌نویس، ناشر، روزنامه‌نگار، وکیل دعاوی، و سیاستمدار بسیار قابلی بود. مخصوصاً داستان‌های جاسوسی و مهیج و عالی او در نوع خود بی‌نظیر است. وی در سال ۱۸۷۵ متولد شد و در سال ۱۹۴۰ در حین جنگ جهانی اخیر درگذشت. بوکان قبل از جنگ جهانی اول از طرف دولت انگلستان به افریقای جنوبی رفت و در دوران جنگ نمایندهٔ انگلستان در فرانسه بود. بعد از جنگ تاریخچهٔ آن را در بیست و چهار جلد نوشت که کامل‌ترین تاریخچهٔ جنگ جهانی اول است.

وی در سال ۱۹۲۷ نمایندهٔ مجلس انگلستان شد و در سال ۱۹۳۵ از طرف پادشاه انگلستان به فرمانداری کل کانادا منصوب گردید. هنگامی‌که چشم از جهان پوشید آن‌قدر نشان و مدال و جایزهٔ ادبی و نظامی از خود به یادگار گذاشت که تنها نام بردن آن‌ها مدتی وقت می‌خواهد. مرگ او باعث سوگواری شدید در انگلستان و کانادا گردید.

داستان سی و نه پله که از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد معروف‌ترین داستان جاسوسی اوست که به اغلب زبان‌ها ترجمه شده است و بیش از هر داستان دیگری تجدید چاپ گردیده است. این داستان که روی یک زمینهٔ حقیقی نوشته شده است مربوط به فعالیت جاسوسان آلمانی در انگلستان قبل از جنگ جهانی است که بالاخره منجر به آن خونریزی عالمگیر می‌شود و در آن از اسرار حیرت‌انگیزی پرده برداشته شده است.

۱
مردی که فدا شد

ساعت سه بعدازظهر یکی از روزهای ماه مه درحالی‌که از محیط لندن کاملاً خسته شده بودم به‌طرف خانهٔ خود می‌رفتم. فقط سه ماه بود که در انگلستان اقامت داشتم و در همین مدت کم زندگی در این کشور مرا کسل کرده بود. اگر قبل از اینکه به انگلستان بیایم کسی این موضوع را به من گوشزد می‌کرد حتماً به او می‌خندیدم، اما حالا می‌فهمیدم که چنین چیزی حقیقت دارد.

هوای انگلستان برای من که از یک کشور گرم و پرآفتاب به آنجا آمده بودم کسل‌کننده بود. نمی‌توانستم به اندازهٔ کافی ورزش کنم، حتی سرگرمی‌های گوناگون لندن هم دیگر برای من تازگی نداشت و جلب توجهم را نمی‌کرد. به خود گفتم: «آقای ریچارد هانی اینجا برای تو جای خوبی نیست و بهتر است هرچه زودتر آن را ترک کنی.» از نقشه‌هایی که قبل از مسافرت به انگلستان برای خودم کشیده بودم عصبانی بودم و می‌دیدم که هیچ‌کدام جور درنیامده است. در چندسال گذشته در شهر «بولووایو» که یکی از شهرهای افریقای جنوبی و محل کار من بود به اندازهٔ کافی پول اندوخته بودم و به یک زندگانی خوش که در آینده منتظرم بود می‌اندیشیدم.

پدرم هنگامی‌که من شش‌ساله بودم مأموریتی در افریقای جنوبی گرفت و مرا هم با خود از انگلستان به آنجا برد و از آن زمان تاکنون میهنم را ندیده بودم. بعد از پدرم کار او را دنبال کردم و در نظر داشتم وقتی‌که ثروتم کفایت زندگی راحتی را



کرد، به انگلستان برگردم و همان جا بمانم. اما حالا می‌دیدم که هیچ‌کدام از خیالاتم صورت حقیقت به خود نگرفته و دیگر در انگلستان آن‌طوری‌که می‌خواهم نمی‌توانم زندگی کنم. در هفتهٔ اول تمام مناظر قشنگ و جاهای تماشایی را دیدم و در کمتر از یک‌ماه به تمام تئاترها و رستوران‌ها و مسابقات ورزشی رفتم. هیچ دوست صمیمی نداشتم که مرا همراهی و راهنمایی کند. بسیاری مرا به خانهٔ خودشان دعوت می‌کردند ولی می‌دانستم که هیچ‌کدام از آن‌ها دوست واقعی برای من نیستند و زیاد به من علاقه ندارند. من یک جوان قوی و سالم سی و هفت‌ساله با پول کافی هیچ‌گونه سرگرمی و کاری در لندن نداشتم و می‌خواستم به «ولد»، ییلاق سرسبز و آفتابی افریقای جنوبی، مراجعت کنم.

سر راه برای خواندن روزنامه‌های عصر به کلوب رفتم. تمام آن‌ها از احتمال بروز خطر در خاورمیانه و خاور نزدیک و از دست رفتن منابع گران‌بهای نفت دم می‌زدند. بعضی از سرمقالات هم به تشریح موقعیت حساس اروپا و سرنوشت کشورهای آن که در خطر فاشیسم بودند اختصاص داده شده بود.

در ضمن اخبار گوناگونی که همه حاکی از وخامت اوضاع و نگرانی محافل سیاسی جهان بود این خبر هم جلب توجه می‌کرد که نخست‌وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره در امور بالکان که موقعیتش از همه جای اروپا خطرناک‌تر و حساس‌تر بود وارد لندن خواهد شد.

ساعت شش به منزل رفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. شام را در کافهٔ رویال خوردم و بعد به تماشاخانهٔ «موزیک هال» رفتم. از برنامه‌اش خوشم نیامد و نیمهٔ نمایش از سالن خارج شدم. شب قشنگی بود و پیاده به‌طرف منزل به‌راه افتادم.

خانهٔ من اولین طبقهٔ یک ساختمان، در خیابان پورتلند بود. این ساختمان یک راه‌پلهٔ عادی و یک آسانسور داشت و جلوی در ورودی آن همیشه یک دربان نشسته بود. من شب‌ها در خانه تنها بودم و دوست نداشتم مستخدمی دائمی داشته باشم. فقط یک نفر صبح‌ها قبل از ساعت هشت می‌آمد و کارهای منزل را انجام می‌داد و ساعت هفت بعدازظهر می‌رفت؛ زیرا من هیچ‌وقت شام را در منزل نمی‌خوردم و شب‌ها به او احتیاجی نداشتم.



به‌مجرد اینکه کلید را برای باز کردن در به قفل نزدیک کردم یک نفر که آمدن او را هیچ ملتفت نشده بودم کنارم سبز شد. اول یکه خوردم ولی بعد تشخیص دادم که این شخص همان مستأجر طبقهٔ آخر است که گاهی میان پله‌ها به او سلام کرده بودم. او شخص کوتاه‌قد و باریکی بود. چشم‌های کوچک تیزبین و ته‌ریش قهوه‌ای‌رنگ داشت. باعجله و اضطراب محسوسی بازویم را گرفت و گفت: «ممکن است داخل آپارتمان شما شوم؟ می‌توانم با شما چند دقیقه صحبت کنم؟»

در را باز و تعارف کردم که داخل شود. به‌محض اینکه وارد اتاق پذیرایی من شد به اتاق عقبی، که اتاق تحریر بود دوید و پس از چند لحظه مکث دومرتبه برگشت و همان‌طور مضطرب گفت: «در بسته است؟» و بعد با دست خودش در را امتحان کرد و چفت پشت آن را هم انداخت و آن‌وقت گفت:

«خیلی معذرت می‌خواهم، می‌دانم این کار خلاف ادب است ولی موضوع مهم‌تر از این است که من به فکر ادب باشم. شما به نظر من تنها شخصی آمده‌اید که ممکن است اهمیت حرف‌های مرا درک کند. از اول هفتهٔ گذشته که برای من زحمتی ایجاد شده است غالباً راجع به شما فکر کرده‌ام، ممکن است به من کمک کنید؟»

درحالی‌که از رفتار عجیب و غریب او تعجب کرده بودم گفتم:

«من به حرف‌های شما گوش خواهم داد و این تنها قولی است که می‌توانم بدهم.»

«باید مرا ببخشید. می‌دانم برخوردم غیرمنتظره است ولی من در حال عادی نیستم و باید تا این ساعت مرده باشم.»

من پیپ خود را روشن کردم و روی مبل نشستم و درحالی‌که مطمئن بودم با یک نفر دیوانه طرف شده‌ام پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟ کی برای شما تولید زحمت کرده؟»

تبسم غم‌انگیزی یک‌لحظه لب‌های پریده‌رنگش را از هم باز کرد و گفت:

«قبلاً باید بدانید که من دیوانه یا مست نیستم و خواب هم ندیده‌ام. در عرض هفتهٔ گذشته در اطراف شما خیلی کنجکاوی و مطالعه کرده‌ام. گمان می‌کنم آدمی نیستید که به آسانی بترسید و حاضرید که در مورد لزوم خطر را استقبال



کنید. به همین دلیل می‌خواهم شما را در جریانی که خودم در آن هستم شرکت دهم. من الان بیشتر از هرکس که شما فکر کنید به کمک احتیاج دارم و می‌خواهم بدانم که می‌توانم روی شما حساب کنم یا خیر؟»

«جریان را بگویید و بعد خواهم گفت که می‌توانم در آن وارد شوم یا نه.»

مثل اینکه موضوع مورد نظر او خیلی مهم بود و سعی می‌کرد طوری شروع کند که اهمیت آن کاملاً مجسم شود. بعد شروع به گفتن عجیب‌ترین موضوعی کرد که من تا آن‌وقت شنیده بودم. اول درست متوجهٔ حرف‌هایش نمی‌شدم و چاره‌ای نداشتم از اینکه صحبتش را با سؤالات مختلف قطع کنم و کم‌کم متوجه شدم که قضیهٔ عجیبی در کار است.

او یک امریکایی از اهالی «کنتوکی» بود و بعد از تمام کردن دورهٔ دبیرستان با ارثیهٔ هنگفتی که به او رسیده بود شروع به گردش دور دنیا کرد. از اوضاع کشورهایی که می‌دید برای مطبوعات امریکا مقالاتی می‌نوشت و مخصوصاً از کشمکش‌های بالکان گزارش جامعی می‌فرستاد.

چندسال در جنوب شرق اروپا به‌سر برده بود و با آشنایی کاملی که به زبان‌های خارجی داشت توانسته بود رجال و پیشوایان برجستهٔ ممالک بالکان را بشناسد و با بعضی از آن‌ها طرح دوستی بریزد. او خیلی خودمانی و دوستانه از اشخاص مهمی اسم می‌برد که من بارها نام آن‌ها را در سرمقالات روزنامه‌ها دیده بودم. در بالکان کم‌کم با سیاست سروکار پیدا کرده بود. اول به‌واسطهٔ علاقه‌ای که به آن داشت و بعد برای اینکه دیگر پابند شده بود و نمی‌توانست خود را کنار بکشد.

او به نظر من شخص ماجراجو و ناراحتی آمد که مایل بود از اسرار هرکاری سر در بیاورد. تصادفاً در این راه بیش از دلخواهش جلو رفته بود و به اسراری پی برده بود که دانستن آن‌ها برای شخصی مثل او خیلی زیاد می‌نمود. من این موضوع را وقتی تصدیق کردم که او یکی از این اسرار را اجباراً و از روی ناچاری برای شخص ناشناس و بی‌طرفی مثل من تعریف کرد. درحالی‌که حرف‌هایش به گوش من خیلی غیرمنتظره و عجیب بود گفت:

«در اروپا غیر از کشمکش‌های دولت‌ها و ارتش‌ها یک فعالیت مخفیانه و

زیرزمینی هم در جریان است که به‌وسیلهٔ یک عده از خطرناک‌ترین اشخاص اداره می‌شود. من این موضوع را به‌وسیلهٔ یک تصادف کشف کردم و بعد از روی کنجکاوی آن را دنبال کردم. کسانی که این فعالیت را رهبری می‌کنند از آن زمره اشخاصی هستند که باعث انقلاب علیه دولت‌ها می‌شوند و همچنین در بین آن‌ها کسانی هستند که در صورت وقوع جنگ استفاده‌های سرشاری خواهند برد. هدف این دسته این است که آتش جنگ را در اروپا مشتعل کنند. اولین گام در راه نیل به این مقصود ایجاد اختلاف بین آلمان و شوروی است، زیرا در صورت بروز این اختلاف خواهند توانست دولت‌های فعلی را از سر کار بردارند و دولت‌های دیگری به‌جای آن‌ها بیاورند، دولت‌های تازه در حقیقت خواستهٔ مردم نخواهند بود بلکه کاندیداهایی هستند که نه وجدان خواهند داشت و نه میهن و به‌طور خلاصه از خود آن‌ها و دست‌نشاندهٔ آن‌ها خواهند بود.»

«ولی الان اروپا در حالت صلح به‌سر می‌برد و این نقشه زیاد امید موفقیت ندارد.»

«فعلاً امید موفقیت ندارد برای اینکه آن‌ها هنوز کار خود را شروع نکرده‌اند، ولی روزی که اولین گام را در راه اجرای نقشهٔ جهنمی خود بردارند اروپا انبار بنزینی خواهد بود که یک جرقهٔ کوچک برای مشتعل کردن آن کافی است و اصلاً می‌توان گفت خودبه‌خود مشتعل خواهد شد. آن‌روز تعیین شده و نزدیک است ولی اگر من زنده بمانم می‌توانم از انجام این نقشه جلوگیری کنم. حتماً در روزنامه‌ها خوانده‌اید که نخست‌وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره به لندن خواهد آمد؟»

«بله، همین امروز بعدازظهر این خبر را خواندم.»

«این شخص تنها کسی است که تابه‌حال مانع انجام نقشه‌های آن‌ها شده و فعالیت‌هایشان را خنثی کرده است. او ورزیده‌ترین سیاستمدار بالکان و همچنین شخص بسیار شریف و وطن‌پرستی است و به همین دلیل نامش در لیست سیاه ثبت شده و از کسانی است که باید کشته شود. بسیاری می‌دانند که برای او خطر ترور در پیش است ولی من حتی اطلاع دارم چه‌وقت و چطور کشته خواهد شد و این اطلاعات آن‌قدر خطرناک است که اسم مرا هم وارد لیست کرده‌اند و هردقیقه ممکن است کشته شوم.»

من به صحبت‌های او خیلی علاقه‌مند شده بودم و او بعد از مکث مختصری ادامه داد:

«آن‌ها نمی‌توانند او را در کشورش به دام بیندازند، زیرا آنجا به‌خوبی از او مراقبت می‌شود. ولی روز ۱۵ ژوئن که برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی به لندن خواهد آمد طوری ترتیب کار داده شده که دیگر هرگز به کشورش باز نگردد.»

«جلوگیری از انجام این نقشه خیلی ساده است، شما می‌توانید به او اطلاع بدهید که به لندن نیاید.»

«اگر نیاید آن‌ها بازی را خواهند برد، زیرا او تنها کسی است که می‌تواند پرده از روی اسرارشان بردارد.»

«اما راجع به دولت بریتانیا چه می‌گویید؟ آن‌ها نخواهند گذاشت مهمانشان کشته شود. شما این موضوع را خبر بدهید و آن‌ها خودشان از او کاملاً محافظت خواهند کرد.»

«هیچ فایده‌ای ندارد. اگر تعداد پلیس‌های مأمور مراقبت او را دوبرابر هم بکنند باز او کشته خواهد شد. این اشخاص باهوش‌تر از آن هستند که از اسکورت و پلیس بترسند. ولی اگر روز ۱۵ ژوئن کسی که همه‌چیز را می‌داند در لندن باشد، این جنایت اتفاق نخواهد افتاد و آن شخص من هستم: فرانکلین اسکادر.»

«شما این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید و دشمنان به آن زیرکی چطور گذاشته‌اند اسرار به این مهمی فاش شود؟ گذشته از این فکر نمی‌کنید که بعضی از این اسرار را خود آن‌ها عمداً در دسترس شما قرار داده باشند تا شما را فریب بدهند و به اشتباه بیندازند و یا به‌مجرد وقوف از فاش شدن اسرار تمام نقشه‌های خود را تغییر بدهند؟»

«اولاً کسی این اسرار را در اختیار من نگذاشته و خودم هر کلمهٔ آن را در یک کشور به دست آورده‌ام. ثانیاً آن‌ها احتیاج ندارند مرا فریب بدهند زیرا نابود کردن من و اشخاص مهم‌تر از من برای آن‌ها با له کردن یک پشه مساوی است، منتها من خیلی زرنگ بوده‌ام و تصادف شگفت‌انگیزی هم کمک کرده که هنوز نفس می‌کشم.»

من با وجودی که در خیلی از حوادث خطرناک شریک بوده‌ام از این حرف‌ها فقط به یاد رمان‌های خیالی هیجان‌انگیز افتادم.

اسکادر به صحبت خود ادامه داد:

«امروز صبح مردی را در خیابان دیدم که مواظب این عمارت و طبقهٔ آخر آن که منزل من است بود. از پنجره این مرد را تماشا کردم و فکر می‌کنم که او را خوب شناختم، یک‌بار هم با دربان کمی صحبت کرد. دیشب موقعی‌که به خانه برگشتم یادداشتی در جعبهٔ نامه‌هایم بود و زیر آن امضایی دیده می‌شد که هرگز مایل نیستم آن را ببینم، زیرا این اسم بوی مرگ می‌دهد.»

وحشتی که رنگ از صورت اسکادر برده و ترسی که حرکات چشم‌های او را غیرعادی کرده بود، به من اطمینان بیشتری می‌داد که گفته‌های او مقرون به حقیقت است. من هم تهییج شده بودم و وقتی از او پرسیدم بعداً چکار کرد، صدایم می‌لرزید.

«من دیدم که مثل خرگوش به دام افتاده‌ام و هرچه اندیشیدم جز یک راه نجات نتوانستم پیدا کنم. فرار از دست این اشخاص امکان نداشت بنابراین مجبور بودم بمیرم تا آن‌ها دست از سرم بردارند.

«امشب به‌زحمت بسیار یک جسد مرده به دست آوردم و روی تختخواب خودم خواباندم و لباس‌های شب خودم را به او پوشاندم و چون زیاد شبیه من نبود صورتش را با یک گلوله متلاشی کردم و هفت‌تیر را پهلوی تختخواب انداختم به‌طوری‌که آن‌ها خیال کنند من خودکشی کرده‌ام. بعد در تاریکی محض نشستم تا چند دقیقه قبل که شما آمدید.»

گرچه گفته‌های اسکادر خیلی عجیب بود، ولی تقریباً اطمینان داشتم که او دروغ نمی‌گوید. فکر کردم شاید داستان او خیالی باشد تا به این وسیله خواسته باشد وارد آپارتمان من شود، اما لازم نبود چنین موضوع پر طول و تفصیلی را پیش بکشد و می‌توانست با گفتن یک موضوع خیلی ساده‌تر مرا قانع کند. زیرا هرچه موضوع ساده‌تر باشد باورکردنش آسان‌تر است. به او گفتم:

«کلید آپارتمانت را به من بده می‌خواهم بروم و جسدی را که روی تختت گذاشته‌ای ببینم تا مطمئن شوم که حرف‌هایت مطابق با واقع است.»